

بابای خوب من

همکارانش حسابی سرشان شلوغ شده است. از وقتی خانه‌ی افشین را دزدها زدند، او حال و روز خوبی ندارد. دیشب به بابا مرخصی ندادند. من خیلی ناراحت شدم.

امروز صبح تلفن زنگ زد. افشین بود که مثل قبلا می‌خندید. زنگ زده بود که یک خبر خوش بدهد. او گفت: «اگه تلاش بابای تو و همکاراش نبود الان دزدها هنوز برای خودشون آزاد می‌گشتن. بابات و دوستاش دیشب دزدها رو دستگیر کردن»

پس دیشب وقتی من شمع کیکم را فوت می‌کردم و برای موفقیت بابا دعا می‌کردم، بابا و همکارهایش باز هم موفق شده بودند. چه قدر کار بابا مهم است و چه قدر خوب که باعث خوشحالی دیگران می‌شود. من به بابا خیلی افتخار می‌کنم!

همیشه با خودم می‌گفتم: «خوش به حال افشین!» پدر افشین مدیر یک شرکت است. او همیشه برای افشین وقت دارد. آن‌ها خیلی پول دارند. افشین روز تولدش از پدرش یک تبلت هدیه گرفته بود که می‌شد با آن کلی بازی باحال کرد. کاش شغل بابا هم مثل پدر افشین بود.

چند روز پیش افشین با ناراحتی می‌گفت دیشب دزدها خانه‌شان را خالی کردند و حتی تبلت او را هم برده‌اند. طفلک افشین!

بابا این روزها خیلی خسته است، مثل این که دزدهای خانه‌ی افشین چند خانه‌ی دیگر هم خالی کرده‌اند.

برای همین بابا و

